



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر نشر دانش و تکنولوژی آموزشی
www.roshdmag.ir
ISSN: 1606-9234
ماهنامه‌ی آموزشی،
تحلیلی و اطلاع‌رسانی
ویژه‌ی اساتذگی و پایه‌ی اول دبستان

کودک ۸

• دوره‌ی بیستم • شماره‌ی پی‌درپی ۱۶۳ • اردیبهشت ماه ۱۳۹۳ • ۵۰۰۰ ریال • ۳۲ صفحه



بچه های خدای مهربان

- ۱ حرف اول
- ۲ از فاطمه به فاطمه (س)
- ۳ من و بی بی گربه کوچولو
- ۴ یک اسم و چند قصه
- ۶ رشد کودک
- ۸ یک اسم و چند قصه
- ۱۰ خیال بازی
- ۱۱ بچه جان گل خوش خبر
- ۱۲ سیاه، سفید، خاکستری
- ۱۴ روزی روزگاری
- ۱۶ بازی بازی، نبازی
- ۱۸ تی تی و تانا
- ۲۰ هپلی هیو کدو
- ۲۲ شعرهای بهاری
- ۲۴ کتاب های خوب، برای ...
- ۲۵ من ۸ هستم
- ۲۶ نویسندگان کوچک
- ۲۸ اخبار
- ۳۰ کم کم، زیاد
- ۳۱ مدرسه ی فیل ها
- ۳۲ به جای گریه کردن
- ۳۳ خط کشیدم ...



خوانندگان رشد کودک

شما می توانید قصه ها، شعرها و نقاشی هايتان را به مرکز بررسی آثار مجلات رشد به آدرس زیر بفرستید. آثار برگزیده در سایت مجلات رشد نشان داده می شود.

نشانی پستی: تهران، خ ایرانشهر شمالی، ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید سلیمی) - شماره ۳۸، صندوق پستی ۱۵۸۷۵ - ۱۵۸۷۶
تلفن: ۰۲۱ - ۸۸۳۰۵۷۷۲ - ۸۸۳۰۵۷۷۱

رشد کودک



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی
رشد کودک - شماره ۸
مأمانهای آموزشی، تحلیلی و اخلاقی رسانی
ویژه ی آمادگی و پایه ی اول دبستان
دوره ی بیستم • اردیبهشت ماه ۱۳۹۳ • شماره ی بی دهمی ۱۶۳
ویژه ی آمادگی و پایه ی اول دبستان
نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان ایرانشهر شمالی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی
نشانی مرکز بررسی آثار: تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵ - ۱۵۸۷۶ • تلفن: ۸۸۳۰۵۷۷۲ - ۸۸۳۰۵۷۷۱
صندوق پستی: ۱۵۸۷۵ - ۱۵۸۸۸ • تلفن: ۸۸۴۹۰۲۳۰ • نمابر: ۸۸۳۰۱۷۷۱
وبسایت: www.roshdmag.ir • ایمیل: Koodak@roshdmag.ir • آمار مشترکین: ۷۷۳۳۱۶۵۹۵۶
شمارگان ۸۱۰۰۰۰ • آمار مشترکین: ۷۷۳۳۱۶۵۹۵۶
چاپ: شرکت است (سهامی عام)

شورای قصه

سوسن طاقدیس، مجید راستی،
فرزنده خداجو، محمد رضا شمس، مهری ماهوتی،
سپیده خلیلی، لاله جعفری، علیرضا متولی،
شراره وظیفه شناس، ناصر نادری

شورای شعر

مصطفی رحماندوست، جعفر ابراهیمی
افسانه شعبان نژاد، اسدالله شعبانی
پایک نیک طلب



بلبل به من گفت

گفتم: سلام ای بلبل خوش آواز! برام بخوان تو آواز.

گفت: چه چه چه... چه چه چه...

گفتم: به به به... به به به... چه قدر قشنگ می خوانی!

چه شعر و ترانه هایی می دانی!

گفتم: هر چه را که می دانم، از معلمم یاد گرفته ام.

معلم من گل است.

گفتم: معلم من هم گل است! خوش به حال من و

تو و هر کس که معلمی مثل گل دارد.

روز معلم برای همه ی معلم های

گل، مبارک باشد!



۳۱ فروردین

ولادت حضرت فاطمه (س) - روز مادر

شکوه (فاطمه) قاسم نیا
تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان

گلِ صدِ پَر

فاطمه، من فاطمه‌ام
قَدِ مامان دوستت دارم
حالا که روزِ مادره
می خوام براتِ گلِ بیارم

اما خودم خوب می‌دونم
چیدنِ گل، گناه داره
آدم باید به یاد تو
یه بوته‌ی گل بکاره

کاشتنِ گل، سخته برام
گل را تو دفتر می‌کشم
برای تو فاطمه جان
یک گلِ صدِ پَر می‌کشم



گربه کوچولو

میو میو...

این، صدای گربه بود که از حیاط می آمد.
من و بی بی داشتیم ناهار می خوردیم. صدای میو میو تمام نمی شد.
رفتم توی حیاط. دیدم یک گربه کوچولو افتاده توی چاله. چاله را من و بی بی
توی باغچه کنده بودیم تا برگ های زرد درخت ها را توی آن بریزیم.
داد زد: «بی بی... بیا! یک گربه افتاده توی چاله.»
بی بی زود آمد. کمک کرد تا گربه را از چاله در آوردم.

بی بی گفت: «حیوانکی، هم
ترسیده و هم گرسنه است.»
زود رفتم و از ظرف غذایم چند
تکه گوشت برایش آوردم.
گربه تندتند گوشت ها را خورد.
دُمش را تکان داد و رفت.
خندیدم و برایش دست تکان
دادم.

بی بی صورتم را بوسید و گفت:
«آفرین به تو که این قدر مهربانی. خدا
تو را خیلی دوست دارد.»
دلم شاد شد، مثل دلِ گربه کوچولو.

ناصر نادری
تصویرگر: نیلوفر برومند

دریا و دنیا

دریا صبح تا شب و شب تا صبح، نگاهش به آسمان بود. هر چی که می دید، ابر بود و ماه و خورشید و ستاره.

یک روز، ماهی هایش گفتند: «مامان دریا، حوصله مان سر رفته. اجازه می دهی برویم دنیا را بگردیم؟»

دریا گفت: «دنیا؟ دنیا دیگه کجاست؟»

ماهی ها خندیدند و گفتند: «دنیا همان جایی است که کوه دارد، صحرا دارد، ساحل و جنگل دارد...»

دریا گفت: «خُب خُب خُب، بسه دیگه! سرم گیج رفت. من که این چیزها را نه دیده ام، نه اسمشان را شنیده ام. ولی شما بروید و دنیا را بگردید.»

ماهی ها سوار موج شدند و رفتند.

دریا به حرف ماهی هایش فکر کرد. با خودش گفت: «من هم باید دنیا را ببینم!» بعد هم خورشید را صدا کرد و گفت: «آهای خورشید خانم کجایی؟ بسه دیگه خواب. زود باش بتاب!»

خورشید خانم از خواب بیدار شد. تایید و تایید.

دریا بخار شد و رفت بالا. نشست کنار ابرها! برای اولین بار پایین را نگاه کرد. این ور را دید، آن ور را دید. روبه رو را دید، زیر پایش را دید. آن وقت فهمید که دنیا به جز آسمان و ابر و ماه و ستاره چیزهای دیگری هم دارد، خیلی چیزها! ●



دریا و دختر

دختر کوچولو، توی ساحل دریا، بازی می کرد.
دریا گفت: «وای... چه دمپایی های قشنگی دارد!»
بعد هم پرید و دمپایی های دختر را برداشت و پوشید.
اما دمپایی ها اندازه ی پایش نبودند.
دریا عصبانی شد و دمپایی ها را پرت کرد تو ساحل.
دختر کوچولو گفت: «چی شده دریا... چرا بداخلاقی؟!»
دریا گفت: «من هر چی دمپایی پیدا می کنم اندازه ی پایم نیست.»

دختر گفت: «شماره ی پای تو چیه؟!»
دریا گفت: «۱۵۶»

دختر همه جا را گشت. اما دمپایی با این شماره پیدا نکرد.
کنار ساحل، لای درخت ها، دوتا قایق سوراخ افتاده بود.
دختر داد زد: «پیدا کردم... پیدا کردم...»
دریا گفت: «چی پیدا کردی؟!»

دختر گفت: «یک جفت دمپایی چوبی برای تو.»
دو قایق، رنگ هم بودند. شکل هم بودند. اندازه ی هم بودند.
دُرس ت مثل یک جفت دمپایی بودند.
دریا دمپایی های چوبی اش را پوشید و برای دختر دست تکان داد. ●

رشد کودک

نی نی مامانی

سلام! من هنوز این جا هستم، توی شکم
مامانم.
الان ۳۹ هفته دارم. آماده ام تا به دنیا بیایم.
بله... من فردا به دنیا می آیم! این را از
حرف های مامان فهمیدم، وقتی که داشت با
صدای بلند دعا می خواند.
حالا بزرگ بزرگ شده ام. روزهای اول شکل
یک بچه قورباغه بودم. بعد دست و پا در آوردم.
چشم ها و گوش هایم درست شد، مژه هایم روید و هر
روز قشنگ تر شدم.
هنوز نمی دانم آن بیرون چه خبر است. چند تا اسباب بازی دارم؟
تخت خوابم چه شکلی است؟ پتو و بالشم چه رنگی است؟...
اما می دانم که می توانم به دنیا بیایم و زندگی کنم. برای همین، خیلی خوش حالم.
قلبم تاپ تاپ می زند.
هی ورجه ورجه می کنم.
می دانم که فردا شب پیش مامان هستم.
حتماً مامان سرش را به گوشم می چسباند
و برایم لالایی می خواند.



از همان لالایی هایی که پر از ستاره و برف و
عروسک است.

حالا دلم می خواهد دعا کنم. خُب ... من هم
می توانم دعا کنم!

خدایا ... ای خدای مهربان، از تو
ممنونم که به من زندگی دادی!

● فروزنده خداجو
● تصویرگر: ندا عظیمی



تاب خورشید و

لاله جعفری

خورشید آمد بالای خانه. می خواست آفتابش را
پهن کند توی حیاطِ خانه. پرسید: «آفتاب جان! تو را
بگذارم کجای خانه؟»

آفتاب، حیاط را خوب نگاه کرد. توی حیاط، یک تاب دید. فوری گفت: «مرا بگذار روی تاب!»
خورشید، آفتاب را گذاشت روی تاب. تاب خوش حال شد و به آفتاب گفت:
«محکم بشین تا بازی کنیم.»

بعد هم بالا رفت و پایین آمد. آفتاب را تاب داد.
آفتاب از روی تاب، بندِ رخت را دید. روی بندِ رخت یک پیراهنِ خیس بود که از سرما می لرزید.
آفتاب از روی تاب پرید. رفت و نشست روی بندِ رخت. پیراهنِ خیس را گرم کرد، خشک کرد.
خواست برگردد پیش تاب، درخت را دید. درخت سردش بود، شاخه هایش از سرما یخ بسته بود.
آفتاب رفت روی درخت. شاخه‌ها را گرم کرد. یخشان را آب کرد.
بعد برگشت و نشست روی تاب. دوباره تاب بازی کرد. تاب خورد و تاب خورد.
عصر که شد، خوابش برد.

خورشید، آفتابش را برداشت و بُرد به خانه، سر جایش خواباند. ●



تصویرگر: حدیثه قربان

طاهره خردور

خورشید و ابر کوچولو

خاله خورشید می‌خواست آفتابش را پهن کند روی دریا.

ابر کوچولوی بازیگوش پرید جلوی او.

خاله خورشید گفت: «برو کنار!»

اما ابر کوچولو از جایش تکان نخورد. خاله خورشید دیگر چیزی نگفت. آفتابش را جمع کرد و رفت پشت کوه.

ابر کوچولو یک‌دفعه دید که خورشید نیست. گفت: «وای!... خاله خورشید با من قهر کرده!

دیگر دوستم ندارد.» و از غصه، آب شد و باران شد و ریخت توی دریا.

صبح که شد، خورشید از پشت کوه آمد بیرون. این طرف و آن طرف را نگاه کرد. ابر کوچولو را ندید. آمد پایین و پایین‌تر. رسید به دریا. پرسید: «تو ابر کوچولوی من را ندیدی؟»

دریا گفت: «چرا دیدمش، دیشب پیش من بود، اما حالا نمی‌دانم کجاست.»

خاله خورشید غصه‌دار شد. آفتابش را جمع کرد و برگشت به آسمان. یک‌دفعه دید توی آسمان پُر از ابرهای کوچولوست. ابر کوچولوی خودش هم بود. خوش حال شد و گفت: «کجا بودی ابرکم؟

دلم برایت خیلی تنگ شده بود.»

ابر کوچولو گفت: «پس هنوز دوستم داری؟» و از خوش حالی خندید.

خیال بازی

● شراره وظیفه‌شناس
● تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان



وای... چه قدر میوه!
یکی، دوتا، سه تا... ده تا،
بیست تا، صد تا، ...
توی این باغ چه خبر است؟
حتماً مهمانی است! مهمانی
گنجشک‌ها.

بین چه گوشواره‌های قرمزی دارم!
روی گوشم تکان تکان می‌خورند.
وای... دهنم آب افتاد!
گوشواره‌های گیلای‌ام را بخورم یا نخورم؟



یک برگ سبز، مثل قایق روی
آب می‌رود.
مسافرش یک پروانه‌ی سفید
کوچولوست که دوست دارد
قایق سواری کند.





طاهره خردور
تصویرگر: شیرین شیخی

گل خوش خبر

بهار بود. نسیم خنکی می آمد. مامان، پنجره را باز کرد.
بچه جان آمد کنار پنجره نشست تا بیرون را تماشا کند. یک دفعه چشمش به چیزی افتاد. داد زد: «وای مامان! بیا ببین این دیگه، چیه؟ پنبه است، یا پَر پروانه؟»
 مامان آمد کنار پنجره. نگاه کرد. خندید و گفت: «عزیزم، این گلِ قاصدک است. همراه باد آمده. باد، گل های قاصدک را از ساقه جدا می کند و اینور و آنور می برد. تازه، ساقه ی قاصدک ها شیره هم دارد. برای همین است که زنبورها آن ها را دوست دارند.»

بعد مامان، قاصدک را روی دست بچه جان گذاشت و گفت: «بیا با هم فوتش کنیم توی هوا، تا برای همسایه ها خبرهای خوب ببرد.»
 بچه جان یک فوت محکم به قاصدک کرد. قاصدک چرخید و بالا رفت.



سیاه، سفید، خاکستری

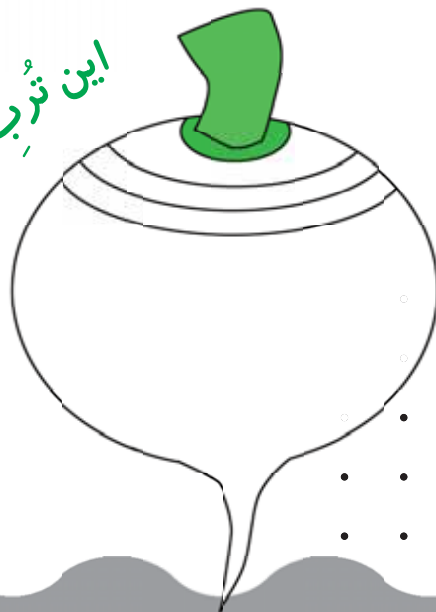
موهای من سیاه است، سیاه خیلی پر رنگ.
یعنی سیاه پر کلاغی.

موهای مادر بزرگم، سفید است.
سفید سفید، مثل برف.
من رنگ سفید را خیلی دوست دارم.

سفیدها هم جور واجورند.
سفید شیری، مثل رنگ شیر و خامه.
سفید صدفی، که براق است.
سفید پرفی، مثل موهای مادر بزرگ.

اسم دیگر سیاه، مشکی است.

این تَرِب سیاه را مشکی بگو



به جز فیل، یک حیوان
خاکستری نام ببر.



مادر بزرگ وقتی جوان بوده، موهایش سیاه بوده.
بعد یواش یواش خاکستری شده.

این ابرها را خاکستری کن.



کمی رنگ سیاه را با رنگ سفید قاطی
می کنم، خاکستری درست می شود.

طوسی یک جور خاکستری کم رنگ
است، مثل رنگ کت مادر بزرگ.

فیلی هم یک جور خاکستری است.
خاکستری خیلی پر رنگ، دودی است.

خِش خِش،



گذشت و گذشت...

آدم با لباس برگی، زیاد گرم نمی شد.
فکر کرد و فکر کرد.
چشمش به گوسفندش افتاد.
تنِ گوسفند، پشم داشت. پشمِ گوسفند
گرم بود.
آدم با پشمِ گوسفند برای خودش یک
لباسِ دُرست کرد.



روزی روزگاری...

آدم، سردش بود. باید چیزی می پوشید.
اما لباس نداشت.
آدم فکر کرد و فکر کرد.
چند تا برگِ بزرگ از درخت چید.
با برگ ها برای خودش لباسِ دُرست کرد.
لباسِ برگی، قشنگ بود. اما برگ ها زود
خَشک می شدند و از تنِ آدم می افتادند.



خِرت خِرت

● علی اکبر زین العابدین
● تصویرگر : نیلوفر میرمحمدی



باز هم گذشت...

لباس گوسفندی، زبر بود.
آدم خَش خَش، خِرت خِرت، تنش را می خاراند.
آدم، فکر تازه‌ای کرد. پشم گوسفند را برداشت.
با آن، نخ دُرُست کرد. نخ ها را به هم وصل کرد،
پارچه دُرُست کرد. با پارچه لباس دُرُست کرد
و پوشید.

اما این لباس بلند و گشاد بود.
آدم نمی توانست با آن بدود.



تا رسید به امروز

الان آدم، لباس‌های جور واجور و راحت
دارد: شلوار، پیراهن، دامن، کت...
هر جا که می رود، لباس مخصوص می پوشد.
آدم، لباس مدرسه دارد، لباس مهمانی دارد،
وقتی هم می خواهد ورزش کند،
لباس ورزشی می پوشد.



بازی بازی، بُناری

طرح و اجرا: لاله ضیایی

در این آشپزخانه،
۳ آشپز کار می کنند:
بزرگ، متوسط، کوچک.
در قفسه‌ی ظرف‌ها، از هر وسیله ۳ تا
می بینی. بگو هر یک مال کدام
آشپز است.

وای...چه یخچال شلوغی!
وسایلی را که جایشان توی یخچال نیست پیدا
کن و رویشان خط بکش.



هر جا بشقاب کثیف
دیدی، دورش خط
بکش.



رهمه سوزی
وبیا پلو
فسد جان
وقت

آشپز بزرگ چند جور غذا
پخته. اسمشان را هم نوشته.
اما بعضی از حروف
نوشته هایش پاک شده.
تو آن‌ها را کامل کن.

رشد کودک ۸ اردیبهشت ۹۳



من حرفم را می زنم

سر کلاس، خانم معلّم پرسید: «کی می داند کرم ابریشم چه می خورد؟»
 تی تی می دانست. خواست بگوید: «برگِ درخت توت.» ولی نگفت.
 چون قلبش شروع کرد به تندتند زدن.
 خانم معلّم خودش جواب داد: «غذای کرم ابریشم، برگ درختِ توت است.»



زنگ خورد. مامان و تاتا پشت درِ مدرسه، منتظر تی تی بودند.
تاتا، به تی تی گفت: «می دانی چی شد؟ خانم معلّم، نقّاشی ام را دید و گفت
این که کشیدی موش است یا خر گوش؟ خواستم بگویم یک خر گوش
است که گوش هایش هنوز بزرگ نشده، اما نگفتم. چون ترسیدم همه به
من بخندند.»

تی تی هم ماجرای خودش را تعریف کرد و گفت: «من هم جواب سؤال
خانم معلّم را می دانستم، اما نگفتم. ترسیدم که اشتباه باشد.»
مامان، حرف های تی تی و تاتا را شنید. خندید و گفت: «ای ترسوها! ...
آدم باید حرفش را بزند، حتّی اگر اشتباه باشد!
اگر نتوانید حرفتان را بنزید، کسی شما را نمی بیند، به شما
توجّه نمی کند. آن وقت تنها می مانید.»



کدو

هپلی هپو

هپلی هپو تو مزرعه، چی داشت؟ کدو!
کدوها را دونه دونه، باید می بُرد توی خونه.

کدوها خیلی سنگینه
هپلی همین جا می شینه

کدوها را دونه دونه
خاله بُزک، بِبَر خونه

یکی مال خاله می شه
غذای بُز غاله می شه

کدوها را دونه دونه
موش موشی جون، بِبَر خونه

یکی مال موشی جونه
با اون می سازه یک خونه



شعرهای بهاری



زنبور

تو باغ بودم، گل چیدم
زنبوره دنبالم کرد
می گفت که مال منه
این گلِ قرمز و زرد

زنبوره رفته، اما
گوشم پُر از وز وزه
به خاطر نیشِ اون
دماغ من قرمز

● مریم هاشم پور

کلاغه

کلاغه گفت: مامان جونی
کاش توی خونه بمونی
یادم بدی پَر بزnm
به آسمون سَر بزnm
برم به بازار برسم
به «بابا قارقار» برسم
با اون، تو بازار پیروم
هر چی دلم خواست بخرم

● افسانه شعبان تژاد



ماهی

شب شده، آب چه سَرده
من که پتو ندارم!
من ماهی‌ام، از کجا
برم پتو بیارم؟

بین چی پیدا کردم
بزرگ و سبز و نرمه
جُلَبَکِ پاره پاره
مثل پتوی نرمه!

● شاهده شفیع

پروانه

چی بود که رفت تو پیله؟
یه کرم بی‌قواره
پیله چیه؟ یه بُقچه‌س
اما گِره نداره

کرمه تو پیله‌ی تنگ
شاید بشه کلافه
اما برای خودش
دو بال خوب می‌بافه

● شراره وظیفه‌شناس

کتاب‌های خوب، برای بچه‌های خوب



قصه‌های کوتوله

نویسنده: مهری ماهوتی
ناشر: انتشارات مدرسه
تلفن: ۸۸۸۰۰۳۲۴-۹



خواب‌های خوشمزه

نویسنده: سرور کتبی
ناشر: به نشر
تلفن: ۸۸۹۵۱۷۳۹ و ۸۸۹۶۰۶۲۰



ترانه‌های کوچک برای

هوش کودک

مجموعه‌ی ۶ جلدی
شاعر: ناصر کشاورز
ناشر: رویش
تلفن: ۶۶۶۹۵۳۸۶



اتل متل، این گلمه
آلبومی با ۱۸۰ شعر و تصویر
شاعر: شکوه قاسم‌نیا
ناشر: قدیانی
تلفن: ۶۶۴۰۴۴۱۰



داستان‌های فکری

مجموعه‌ی ۱۰ داستان تصویری
نویسنده: مرتضی خسرو نژاد
ناشر: به نشر
تلفن: ۸۸۹۵۱۷۳۹ و ۸۸۹۶۰۶۲۰

تصویرگر: ثنا حبیبی راد
لاله جعفری

من ۸ هستم

من هشت پا را کنار دریا دیدم.
عنکبوتِ هشت چشم را، روی شن ها دیدم.
کامیونِ هشت چرخ را، توی جاده دیدم.
من در طبقه‌ی هشتم یک ساختمان هستم. از آن جا
همه چیز را با دوربینم می بینم.
من دوست دارم با تو دوست شوم.
تو هم دوست داری با من دوست شوی؟



ابر سیاه کوچولو

علی کوچولو خوابش نمی‌برد. یک دفعه چشمش به ابر سیاهی توی آسمان افتاد که ناراحت بود و گریه می‌کرد. علی کوچولو صدایش کرد و گفت: «ابر کوچولو چی شده؟» ابر کوچولو جلو آمد و گفت: «مامانم و بابام از من دور شده‌اند. گمشان کرده‌ام. حتماً باد آن‌ها را برده.» علی کوچولو گفت: «ناراحت نباش. بیا با من ستاره‌ها را بشمار تا خوابت ببرد.» یک دفعه باد شدیدی آمد. باران بارید. آن وقت ابر کوچولو مامان و باباش را پیدا کرد.

امیر عباس حسنی‌پور / ۷ ساله، از کرمان



ابر آمد

ابر آمد. ابر در آسمان بود. به گل کوچولو نگاه کرد. گل توی باغ بود. داشت گریه می‌کرد. ابر سلام کرد و پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟» گل گفت: «آخه تشنه‌ام!» ابر رفیت و دوستانش را صدا زد و گفت: «بیایید باران بباریم. یک گل تشنه است.» ابرها باران شدند. گل کوچولو خوش حال شد. از ابرها تشکر کرد. او دیگر تشنه نبود.

محمد حسین عابدی / ۷ ساله، از ساری

خانهی تنها

یک خانه بود که خیلی ناراحت بود. چون تنها بود. هیچ‌کس پیش او نبود. یک روز دختر کوچولویی خانه را دید و گفت: «چرا ناراحتی؟» خانه گفت: «خب، هیچ‌کس با من دوست نیست!» آن دختر گفت: «غصه نخور. من با تو دوست می‌شوم.» خانه خوش حال شد. از آن روز به بعد، دختر هر روز پیش خانه می‌آمد و با او بازی می‌کرد. خانه دیگر ناراحت نبود.

سیدالطه رضوی / ۵ ساله، از گرگان





چکمه

یک روز برفی از مدرسه به خانه برمی گشتم. کفش هایم خیس شده بود.
روز بعد، مامان و بابا مرا به یک مغازه بُردند.
آن ها برایم یک جفت چکمه خریدند. من هر روز با این چکمه ها به مدرسه می روم.
چکمه ها به من قول داده اند که هیچ وقت پاهایم را خیس نکنند.
زهرآ سادات امامی / ۷ ساله، از تهران



آدم برفی

بچه ها یک آدم برفی ساختند و رفتند به خانه هایشان.
آدم برفی تنها ماند و گریه کرد.
ابر او را دید و گفت: «چرا ناراحتی؟»
آدم برفی گفت: «من دوستی ندارم که با او بازی کنم.»
ابر گفت: «می خواهی آب شوی؟»
آدم برفی گفت: «بله، حالا که تنها هستم، دوست دارم آب شوم.»
یک روز گذشت. بچه ها آمدند. با آدم برف بازی کردند.
آدم برفی با بچه ها دوست شد. او دیگر نمی خواست آب شود.
آتنا صالحی / ۷ ساله، از همدان

نان

توی یک نانوائی، یکی از نان ها جیغ می کشید و می گفت: «وای سوختم، سوختم! من را در بیاورید.»
نانوا نان را از تنور در آورد. آن را روی میز نانوائی گذاشت.
هیچ کدام از آدم ها نان را نخریدند. گفتند: «خمیر است.»
ما آن را نمی خواهیم.»
نان ناراحت شد. به نانوا گفت: «می خواهم پخته شوم. من را توی تنور بگذار.»
نانوا دوباره نان را توی تنور گذاشت. نان آرام آرام پخته شد.
آدم ها گفتند: «به به! عجب نان برشته ای! ما آن را می خواهیم.»
سیدطاها حسینی / ۷ ساله، از شهر کرد

اخبار



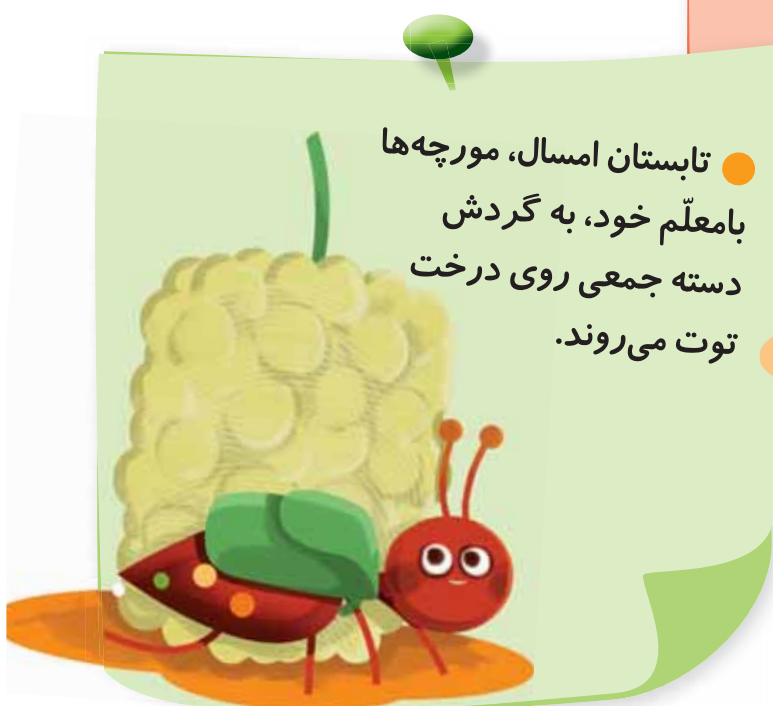
● بچه‌ها به «مدرسه» قول دادند که در تابستان او را تنها نگذارند، هر روز بیایند و در حیاطش بازی کنند.



● چند پاک‌کن قوی و زرنگ موفق شدند تمام نوشته‌های روی نیمکت‌ها را پاک کنند.



● تابستان امسال، مورچه‌ها بامعّلم خود، به گردش دسته جمعی روی درخت توت می‌روند.



● در امتحاناتِ آخر سال،
همه‌ی نمره‌های باد، بد شد.
فقط نمره‌ی ورزشِ او در
کارنامه، خوب بود.



● در روز معلّم، پروانه‌های کوچولو،
یک باغِ پُر از گل به معلّمشان هدیه
دادند.



● امسال سه ماه تعطیلی، صندلی‌ها و
میزهای یک مدرسه، برای گردش به
جنگل خواهند رفت.

کم کم، زیاد....

گل و گلاب

پدر بزرگ به مینا گفت: «مینا جان، بیا برویم گل بچینیم!»

مینا خندید و پرسید: «پدر بزرگ، مگه عروسیه؟!»

پدر بزرگ خندید و گفت: «ای شیطون!»

آن طرف باغ، عمو و عمه داشتند دیگ های گلاب گیری را آماده می کردند.

مینا با پدر بزرگ به باغ گل رفت.

پدر بزرگ لبخند زد و پرسید: «حاضری؟»

مینا دامنش را بالا گرفت و گفت: «حاضرم!»

پدر بزرگ گل های خوشبو را یکی یکی می چید و توی دامن مینا

می گذاشت.

مینا می دوید و می رفت، گل ها را روی یک سفره ی بزرگ

می ریخت. گل های روی سفره کم کم زیاد شدند.

عمو و عمه یک عالمه گل روی سفره دیدند.

با خوش حالی گفتند: «حالا می توانیم گلاب گیری را

شروع کنیم.»

گل های باغ پدر بزرگ، توی دیگ های

گلاب گیری، کم کم گلاب شدند!

● مجید راستی
● تصویرگر: مهسا تهرانی

مدرسه‌ی فیل‌ها

● مهری ماهوتی
● تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

فیل فیلک، چاقالوی کوچک

امروز توی مدرسه‌ی فیل‌ها جشن است.
فیل فیلک خیلی خوش حال است.
او با خرطوم درازش، همه جا را
آب پاشی می‌کند.
صندلی‌ها را به حیاط می‌آورد.
به در و دیوار مدرسه، بادکنک و
کاغذ رنگی می‌چسباند.
فیل فیلک کارهای گروهی را دوست دارد.
او ودستانش با هم نمایش، بازی می‌کنند.
فیل فیلک توی نمایش، یک چاقالوی مهربان
و زرنگ است.
فیل کوچولو مدرسه‌اش را خیلی دوست دارد.
مدرسه، خانه‌ی دوّم اوست.

...به جای گریه کردن...

عکاس: اعظم لاریجانی

خون دماغ

از خون می ترسی؟
خون که ترس ندارد! اگر در بدن ما خون نبود،
نمی توانستیم زندگی کنیم.
پس، اگر یک روز از دماغت خون آمد، نباید بترسی.
به جای ترسیدن و گریه کردن، آرام باش و کارهایی
را که می گویم انجام بده.

• یک دستمال، زیر بینی ات بگیر تا خون
روی لباست نریزد.

• روی یک صندلی بنشین.

• سرت را کمی به جلو خم کن تا خون به گلویت نرود.
• با دو انگشت، خیلی آرام قسمت نرم بینی ات را فشار
بده تا خون بند بیاید.

• اگر خون بند نیامد، یک کیسه یخ روی
پیشانی ات بگذار.



خط کشیدم...

یه کرم ابریشم شد
وول زد و صاف و خم شد
کجارت؟
از شاخه‌ی درخت توت بالا رفت
بر گارو کند قرچ قرچ
نشست و خورد ملج ملج
دور خودش نخ پیچید
یه پیله شد توش خوابید
بیدار که شد، پیله درش باز شد
کرمه پرید شاپرکی ناز شد

ناصر کشاورز
تصویرگر: شیرین شیخی

دختر و پسر
هر دو از گل بهترینند
دوست و همراه پدر
هر دو یار مادرند

